

# پایان کلام انجمن علمی



آندرو کِلِمنتس  
صبا اسلامی



## بعد چه می‌شود؟

صندلی پلاستیکی قرمز روشنی در راهروی بیرون دفتر مدیر جا خوش کرده بود. این صندلی به صندلی داغ شهرت داشت و در ساعت نه و پانزده دقیقه صبح سه‌شنبه، آیک اسپنسر<sup>۱</sup> روی آن نشسته بود. در سال‌های حضورش در دبستان بالد ریج<sup>۲</sup>، بارها روی صندلی داغ نشسته و اواسط کلاس پنجم حساب آن از دستش در رفته بود. امروز صبح برای اولین بار در کلاس ششم به دفتر مدیر فرستاده شد. البته امروز درست اولین روز مدرسه بود و هنوز چهل‌وپنج دقیقه بیشتر از شروع کلاس ششم نمی‌گذشت. حداقل صد راه وجود داشت که گذر بچه‌ای به صندلی داغ بیفتد و تقریباً همه‌ی آن‌ها متعارف بودند: حاضر جوابی به معلم، قلدری، هل دادن یا مشت زدن، پرت کردن غذا در کافه‌تريا و چنین مواردی. اما الک مورد ویژه‌ای بود. هر بار به‌خاطر انجام کاری گرفتار صندلی داغ می‌شد که معمولاً معلم‌ها از آن خوش‌شان می‌آمد: خواندن. موضوع این نبود که چه می‌خواند یا چگونه می‌خواند - بلکه همیشه به‌خاطر این بود که یکی و کجا مشغول خواندن بود. شاید تقصیر پدر و مادرش بود که در زمان بچگی آن‌همه زمان صرف

---

Alec Spencer - ۱

Bald Ridge - ۲